

کچرا

سیده بلقیس فاطمه حسینی*

روزی یک تگه روزنامه به دست پایل افتاد. آن را زیر و رو کرد و عکس جیمس را در آن شناخت. کیسه خرت و پرت‌هایش را بر زمین نهاد و همین که خواست بنشیند یک دسته مگس با صدای وز وز بلند شده بر روی وی نشست. یک مگس شوخ می‌خواست وارد سوراخ بینی‌اش شود که با دست چپش آن را راند، اما در همان لحظه یکی دیگر به طرف گوشه چشمش دوید. مگس با لذت بسیار رطوبت را می‌لیسید و پایل هیچ از آن جلوگیری نمی‌کرد، ولی مگس گستاخ نمک نشناس او را نیش زد. پایل سرش را پیچید، اخم کرد و به تندی چشمش را مالید. مگس‌ها که بر سر و رویش جمع شده بودند پریدند. اما طولی نکشید که دوباره گرد آمدند و طوری بر دامنش نشستند که انگار پولک‌های سیاه بر آن دوخته شده بود. ولی پایل، غافل از همه، غرق اندیشه‌های خود بود. آب در چشمش و عکس جیمس در دستش می‌لرزید. مگس‌ها همچنان او را اذیت می‌کردند. هفته پیش در میان آشغال‌ها یک میخ آهنی پایش را زخمی کرده بود و این فرزندان کثافت بر آن هجوم آورده، با آب دهن خود کبره آن را تمیز می‌کردند. چون نیش‌شان مثل نیستر آزار می‌داد پایش را پس کشید و نواری کثیف را از میان خاکروبه‌ها برداشت و بر زخم خود پیچید.

این‌گونه زخم‌ها برایش تازگی نداشت. چون هر روز که از آشغال‌ها، کاغذ و کیسه‌های پلاستیکی و تگه‌های آهن و شیشه را جمع می‌کرد چندین جراحی را بر جسم خود تحمل می‌کرد و دیگر به آن عادت کرده بود. این زباله‌ها، هم جای گردش و

* استاد زبان فارسی دانشگاه دهلی، دهلی.

هم وسیله کسب نان و شریک مصیبت‌های وی بود. به‌ویژه از آشغال‌دانی جواهرنگر خاطره‌ای خاص داشت. موقعی که آنجا بود هیچ احساس ناخوشایندی از بویناک بودن چیزها نداشت، بلکه چنان جذبه و کشش درونی به‌آنجا داشت که کسی با زادگاه یا فرزند خود دارد. این مکان یادآور سرنوشت غریبی بود که او را به‌آن طرف می‌کشید. در اینجا گویی نیروی بدنش در اختیارش نبود. ساعت‌ها آنجا می‌نشست و در عالم از خود بی‌خودی دردش را و نیشخندهای مردم را تحمل می‌کرد.

پانزده سال پیش، صبح بود و باد سرد زمستانی می‌وزید. پایل، دختری هفت ساله، با موهای ژولیده، پا برهنه، با بلوز گل و گشاد مشکی رنگ و شلوار وصله‌دار، آشغال‌ها را می‌جُست. صدای وَغ وَغ سگ‌ها که برای بقچه‌ای خون‌آلود می‌جنگیدند توجه او را جلب کرد. دو سه کلوخ به‌طرف آنها پرتاب کرد و با چوب دستی‌اش آنها را راند و به‌سرعت بقچه را برداشت و زیر یک دیوار نشست. بسیار خوشحال بود که لقمه چربی به‌دست آورده. ذوق زده آن پارچه خونین را باز کرد. ولی ناگهان ترسید و آن را دور افگند. سگ‌ها دوباره گوش‌ها را تیز کردند و گردش جمع شدند. یکباره برق عجیبی در چشم‌هایش پدیدار گشت. پیش او نوزادی با گونه‌های سرخ رنگ و لب‌های کبود آهسته آهسته نفس می‌زد. او را برداشت و بر زانوی خود نهاد و محکم در بغل گرفت. نوزاد همین‌که گرمای آغوش پایل را لمس کرد خمیازه‌ای کشید و چشم‌های نیم باز خود را بر چهره خاک‌آلود پایل باز کرد.

پایل کودک را به‌کلبه خود برد و او را به‌مادرش نشان داد. دم در کلبه همسایه‌ها جمع شده و شلوغ می‌کردند. بعضی انگشت به‌دندان بودند و بعضی نیش زبان می‌زدند. صداهای درهم و برهم، جمله‌های شکسته و متلک‌های گوناگون شنیده می‌شد. پیر مردی سفیدمو موقع رد شدن گفت: "ز بی‌شرم زن تیره گردد روان". پیر زنها می‌گفتند: روز قیامت دور نیست؛ اصلاً خوف خدا ندارند؛ کلجگ^۱ همین است. ای خدا، این خاک چه جنایت‌ها دیده. این بچه معصوم چه گناهی کرده است. یکی گفت: کجا این سرمای سخت و کجا این گل اندام! راستی، "دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست". تا ظهر

۱ عصر سیاه: آخرین زمان ظلم و تاریکی جهان را می‌گویند.

همین‌طور دید و بازدید همسایگان و تحقیقات پلیس ادامه داشت. عاقبت قرار بر این شد که مادر پایل، با آن که خودش بیچاره بود و کلبهٔ مفلسانهٔ وی آن‌قدر کوچک بود که برای خودشان هم کفایت نمی‌کرد، کفالت طفل را به‌عهده گیرد.

پایل با طفل خیلی انس داشت ولی نتوانست او را با اسم قشنگی صدا کند. چون او را از آشغالدان آورده بود همه او را کچرا صدا می‌زدند، یعنی آشغال؛ و به‌همین اسم شهرت یافت! پایل به‌داشتن این کودک مباحثات می‌کرد. چندین روز در خاکروبه‌ها نگشت، ولی تا کی می‌توانست در خانه بماند، چون برای به‌دست آوردن غذا مجبور بود که در زباله‌هایی که برایش مثل دفينه بود بگردد. همه چیز آنجا پیدا می‌شد. ظرف‌های چینی شکسته، لباس‌های کهنه و دور افتاده، دستمال‌های نو، پول‌های خرد و اسکناس گمشده، پس‌ماندهٔ غذاهای خوشمزهٔ ثروتمندان، میوه‌های نیم‌خوردهٔ پولداران، ریزه‌های نان روغنی و شیرمال و تکه‌های نان ساده، گوشواره‌های مسی و آهنین، انگشترهای بی‌نگین، الگوهای رنگارنگ و پازیب‌های (خلخال) قشنگ، عروسک‌های کثیف و شکسته و گاهی اسباب بازی‌های گران‌قیمت.

زمان آهسته آهسته می‌گذشت. پایل خود را بسیار خوشبخت احساس می‌کرد. کچرا پسری یازده ساله و زیبا شده بود. در کارها به‌او کمک می‌کرد. خاطره‌ها، مثل نوار فیلم، منظره‌های دیدنی و دلنشین را به‌او عرضه می‌کرد. آشغالدان جواهرنگر برایش دوست داشتنی بود و با علاقهٔ خاصی به‌آنجا می‌رفت.

پایل دوباره آن تکه روزنامه را که در دست داشت به‌دقت نگاه کرد. انگار می‌خواست هرچه را بر آن کاغذ نوشته شده بخواند و بفهمد، ولی حیف که سواد نداشت. فقط می‌توانست عکس کچرا را بشناسد. با شوق فراوان عکسش را تماشا می‌کرد که یک‌مرتبه سیل اشکش روان شد و مرواریدهای ناب و آبدار را نثار تصویر نازپروردهٔ خود کرد.

هرروز گونی کهنه‌اش را بردوش نهاده برای جمع‌آوری کاغذهای مچاله شده می‌رفت. روزی گروهی از بمبئی آمد که با همکاری انجمن ملّی ایالتی توی خیابان‌ها نمایش‌هایی^۱

۱. تئاتر خیابانی.

را اجرا کند. بازیگران این نمایشنامه‌ها بچه‌های خیابانی بودند - نمایندگان احساسات بد و خوب انسانی مانند شوریدگی و پریشانی، دردهای روزگار، زخم‌های استبداد، آتشزنی، بلوا و فساد، غربت و افلاس، نفرت و گرسنگی، برهنگی، بی‌خانمانی. غرض این‌که تمام شرایط لازم در آنها وجود داشت. آنان بهترین قهرمانانی بودند که حکایت‌های دل و تلاطم‌های احساس را بازگو می‌کردند.

حیف! چه ساعتی بود که این گروه مثل موج بین پایل و کچرا حایل شد. کسی که به دلسوزی کچرا آمد آن گورکی رئیس گروه تئاتر بود که سینه‌اش از مهر مادری سرشار بود. پایل با جراحت دل اشک خونین می‌ریخت و با روسری کتیف خود چهره‌اش را پاک می‌کرد.

کچرا در تمام زندگی هم ویرانی داشت و هم شوریدگی؛ ویرانی برای چیزهایی که دیده بود و داشت و شوریدگی برای چیزهایی که ندیده بود و نداشت. با گورکی در مدت کوتاهی مأنوس گردید. راستی آن دنیای احساس را چگونه می‌توان توصیف کرد. روزی بادتندی می‌وزید و هوا بسیار سرد بود. کچرا بعد از نمایش، دم در اقامتگاه گورکی یک چادر کتیف که رنگ سپیدش خاکی شده بود دور خود پیچیده و خوابید، ولی چون سرما شدید بود زود بیدار شد. روی دو پا نشست و سرش را میان دو زانو نهاد. بر خود می‌لرزید. گورکی با پرخاش او را صدا کرد: کچرا! پاشو، سر راه نشسته‌ای. کچرا با شتاب از آنجا رد شد. روز دوم بعد از تمام شدن نمایش، در تاریکی شب چون همه خواب بودند، کچرا نیز روی پیاده رو دراز کشید. می‌خواست بخوابد ولی خواب از چشمش پریده بود. فکر می‌کرد که بچه‌های خیابانی چه تقدیری دارند، نه دلداری، نه مهربانی. حتی پدر و مادر آنها هم به سبب تنگدستی همیشه گره بر جبین دارند. این اولین تجربه بود که گروهی از یک شرکت هنری از قشر پولدار با سیمای باز با ایشان حرف می‌زد. یک‌مرتبه چهره شاد گورکی بر صحنه خیال وی نقش بست. دزدکی با نوک پنجه از لابه‌لای خفتگان پیاده‌رو بلند شد و آهسته به طرف ساختمان مهمانان رفت و داخل شد و در راهرو نزدیک در اتاق گورکی خوابید و صبح زود بیدار شد. از آن پس، روزها با او کار می‌کرد و شب‌ها را در نزدیک وی می‌گذراند. چون

صدای کفش وی را می شنید خود را به دیوار اتاق او می چسباند و خوابش می برد. انگار کودکی در آغوش مادر روی خود را پوشانیده و به خواب شیرین رفته باشد. روزها گذشت و این فرصت بسیار زود به پایان رسید. گروه‌ها باز می گشتند و بچه‌ها مجبور بودند با همدیگر خداحافظی کنند. ایشان هم آب بودند و هم آتش. آب در گرداب چشم حرکت می کرد و آتش در دل شعله‌ور بود و حرارت حسرت‌آلود آن در چهره‌ها آشکار بود. زبان بی‌زبانی وسیله بیان تهاجم‌های عاطفی گردید. کچرا تاب شکیبایی نداشت. جلورفت و دست گورکی را با ذوق گرفت و فشرد و چشم پرنم خود را بر دست او سایید و با او وداع کرد. شعاع احساس مشترک بر سیمای هردو درخشید. گورکی دستش را به نوازش بر سر کچرا کشید. لمس تارهای مثبت و منفی شراره‌های عشق مادری را به وجود آورد و این جدایی تا دیر دوام نیافت. بعد از چند ماه، گورکی کچرا را به عنوان پسر خوانده خود برداشت و اسمش را جیمس گذاشت. تشریفات اداری طی شد و او را به بمبئی برد.

آه... سه سال گذشت. او برای همیشه از اینجا رفته بود. همه چیز عوض شده و او از کچرا به جیمس تبدیل یافته بود. آن روزهای فلاکت بار و لباس‌های وصله‌دار کجا! این کت و شلوار و کراوات قشنگ کجا! آن چهره عبوس و این سیمای روشن! آن دندان‌های زرد و لگه‌دار و این مرواریدهای ناب! آن روزهای بی‌سوادی و حالا در مدرسه عالی درس خواندن!

راستی از زمین تا آسمان فرق کرده بود.

- خوب شد از من دور شدی؛ نه از من، بلکه از فلاکت و سیاه‌بختی من.

با صدای شکسته گفت: پسر عزیز! چرا مرا تنها گذاشتی؟ آیا من برای تو همان آشغال و خاکروبه هستم؟ کی می‌توانم با این هویت زندگی کنم. تو جان من بودی و از من دور شدی. ای کاش من پولدار می‌بودم. ای عزیز من، این من بودم که ترا از سگ‌ها پناه دادم و از گرسنگی نجات دادم. زبان در دهنم گذاشتم. راه رفتن یادت دادم. این من بودم که ترا به این سن و سال رسانیدم. چطور مرا فراموش کردی؟
به یاد خنده کچرا افتاد... کچرا، هی قند من...

در قاب خیال پایل، کچرا پسری هشت ساله بود در لباس پلیس با یک تفنگ اسباب بازی که خودش به مناسبت جشن دیوالی از یک فروشنده خیابانی خریده بود. با چشم‌های درخشان و لبخند شیرین می‌گفت: من پلیس هستم... پلیس... ترا از راهزن‌ها حفاظت می‌کنم...

آه! بالعکس، راهزنی آمد و ترا ربود.

دوباره تگه روزنامه‌چه مچاله شده را دید و آهی سوزناک کشید. لبهایش را غنچه کرد و بر عکسش چسباند. آن را تا کرد و در جیب پیراهن خود نهاد و با گام‌های خسته به طرف کلبه گلی خود رفت. آن کوچه تنگ و تاریک و پر از لجن را که بارها توی آن در انتظار کچرا. برای عرضه کردن همه وجود خود و آرزوی دیدن این نازنین ایستاده بود، پشت سر گذاشت.